

## فصل اول

- مرده شور شانس نداشته مو بیره که هنوز نتونستم برم پیش بچه‌م. دلم آشوبه. یا جده‌ی سادات... یه بلایی سرش نیاد. کسیو بالاسرش نداره.

در صدای گریه‌ی خودش خاموش شد. با آستین اشکش را پاک کرد. فین فین کنان پولکی‌ها را درون قندان ریخت. زن چاق و کوتاه‌قدی پا درون مطبخ گذاشت. شانه‌های لرزان رفعت و فین فین کردنش معمایی نبود که نفهمی دارد چه می‌کند.

سراغ دیگ در حال قل قل زدن آبگوشت رفت. با ملاقه‌ی چدنی آن را هم زد و در دیگ را سر جایش برگرداند. زن چاق زیرچشمی به رفعت نگاه کرد: برو پیش عاطفه خانوم. رگ خواب آقا دست او نه. رفعت نگاهش را با تردید به او دوخت: یعنی حرفمو می‌خونه؟ اگه بگه بمون مهمون داریم چی؟ اونم با دخترای آقا که اینجان. مخصوصا نعمت خان و اون عتیقه‌ش.

شمسی همان زن چاق، نگاه سریعی به در انداخت و زمزمه کرد: تنت می‌خاره‌ها. یکی صداتو بشنوه خوب می‌شه؟ از اینجا بندازنت بیرون بهت مزه می‌ده؟ بینم چطور شیکم اون یتیماتو سیر می‌کنی اونوخ.

رفعت وحشت‌زده نگاهش را به چشمان شمسی دوخت و دستش را روی لب‌هایش فشرد. جرات نمی‌کرد غلط کردم را بلند به زبان بیاورد. شمسی آهی کشید و گفت: ابرام خان از خونه‌ی ملا مراد برنگشته؟ عاطفه خانوم سراغشو می‌گرفت.

انگار زبان رفعت از کار افتاده باشد، بعد از حرف شمسی فقط سری تکان داد به معنی جواب منفی. شمسی دلش برای رفعت می سوخت. سنی نداشت که تازه پا به بیست و شش سالگی گذاشته بود. سه دختر داشت که بزرگ‌ترینشان دوازده و کوچک‌ترینشان چهارساله بود. سه سال پیش شوهرش به خاطر حصبه فوت شده بود. با آن وضع معیشت سخت مردم نه راه به خانه‌ی پدری داشت، نه خانوادگی شوهر فوت شده‌اش با سه دختر خرجش را می‌دادند.

کریم‌خان از بزرگان و ثروتمندان کوشک بود. زمین‌دار بود و حرفش برو داشت. اخلاق تندش باعث می‌شد زیاد باب دل مردم دوروبرش نباشد اما مهربان بود و دستگیر. به قولی خیرش به زیردستش می‌رسید. وقتی شمسی وضعیت رفعت را برای کریم‌خان شرح داد قبول کرد برای کار به منزلش بیاید. البته که کریم‌خان سخت‌گیر بود درباره‌ی ورود افراد ناشناس به خانه‌اش، مخصوصاً برای کار.

شمسی نگاه دوباره‌ای به رفعت انداخت. گفته بود دختر کوچکش سرما خورده و تب دارد. آهی کشید. چای را در قوری گل‌قرمز بزرگی ریخت. بعد داخل سینی مسی قلم‌زنی قندان قلم‌زنی و استکان‌های گیره‌دار را با احتیاط کنار هم چید. می‌دانست کریم‌خان چای را داغ می‌نوشد. با عجله با آن دمپایی کهنه‌ی زهواردررفته لخلخ کنان به طرف عمارت رفت. ده بار جملاتش را پس و پیش کرد. بوی تند توتون قبل از ورود به نشیمن به بینی‌اش زد. کنار درگاه ایستاد و گفت: پیام تو ارباب؟ چایی آوردم.

صدای زمخت و خش‌دار کریم‌خان که به خاطر استفاده‌ی طولانی مدت از توتون و تنباکو حالا واقعا شباهتی به صدای بم مردانه نداشت به گوشش رسید: بیا تو شمسی. شمسی سینی را روی زمین مقابل پای کریم‌خان گذاشت. نگاهش به پای لاغر

و بدون جوراب خان افتاد که از پیژامه‌ی راه‌راهش بیرون زده بود. همیشه برایش سوال بود خانی که محض رضای خدا یک قسمت چشم‌نواز در وجودش نداشت چطور برای زن زیبا و جوانی مثل عاطفه‌خانم جذاب بود. جای عاطفه‌خانم لابد در بهشت بود که این همه عشق و محبت خرج خان می‌کرد. مخصوصاً با آن بوی تند همیشگی توتون و تنباکویی که از خان به مشام می‌رسید. مقابل خان ایستاد و با تردید گفت: آقا یه عرضی داشتم.

کریم‌خان سیگاراش را در زیرسیگاری مسی‌اش خفه کرد. بی‌آنکه تکیه‌اش را از متکاها بردارد با دست آزادش چای را در استکان گیره‌دار ریخت. بدون نگاه و معطلی دو تکه پولکی را به دهانش پرت کرد. درحالی‌که چای را مزه‌مزه می‌کرد نگاهش را به شمسی دوخت. شمسی آب دهانش را فرو برد و گفت: آقا اجازه می‌دین رفعت یه تک‌پا بره تا خون‌هش و برگرده؟ بچه‌ی کوچیکش مریضه. یه سر بزنه دلش آروم شه. زودی میاد.

کریم‌خان اخم‌هایش را درهم کرد: مهمون دارم. می‌بینی که! لازم نکرده بره. شمسی درحالی‌که سعی می‌کرد لحنش پرسوزوگداز باشد گفت: طفلکی کسبو نداره که، الا این سه‌تا طفل معصوم. بره زود برمی‌گرده ارباب! من هستم دیگه. خدا از بزرگی کمتون نکنه خان!

کریم‌خان دومین استکان چای را هم پر کرد و گفت: بهش می‌گی دو ساعت دیگه اینجا باشه. اونم واس‌خاطر توها!

شمسی ذوق‌زده گفت: خدا خیرتون بده ارباب!  
شمسی ذوق داشت و خوشحال بود که توانسته اجازه‌ی رفعت را بگیرد آن‌هم

وقت مهمانی که از محالات بود خان به کسی اجازه‌ی رفتن بدهد. با عجله به طرف آشپزخانه می‌دوید. پادردش را از خاطر برده بود. وقتی به رفعت گفت می‌تواند برود، دید رفعت از ذوق نمی‌داند چه کند. شمس‌ی به کمر رفعت زد و گفت: بدو. دو ساعت نشده اینجا باشی.

رفعت آخرین نگاه را به دیگ انداخت: حواست به غذا باشه شمس‌ی خانوم! خدانکرده نسوزه.

چادری که از میخ پهن فولادی آویزان بود را برداشت. چروکیده و کهنه و نخ‌نما بود. همان‌طور که به طرف در خانه می‌دوید چادر را به سرش کشید. منتظر جواب شمس‌ی خانم نماند. در خانه را که باز کرد ابرام خان را دید که می‌خواست داخل شود. هول شد، سلام داد. خان با همان غرور همیشگی‌اش نگاهی به رفعت انداخت و سلامش را با تکان سر جواب داد. بدون حرف پا گذاشت به خانه. با اینکه بیست و دو سال سن داشت آن‌قدر با بهت و محکم قدم برمی‌داشت که رعیت‌هایشان بیشتر از برادر پنجاه و هفت‌ساله‌اش از او حساب می‌بردند. بازار و کاسبی سرش می‌شد. با همان سن کمش چند دهنه مغازه در اصفهان خریده بود و داده بود دست مستاجر. رفعت ایستاد تا ابرام خان قدر بیست قدمی از پله‌های پشت در فاصله گرفت. آرام پا روی پله گذاشت و خودش را از در بیرون انداخت و در چوبی را پشت سرش بست. چادر را از زیر سینه رد کرد و زیر بغلش فشرد و شروع کرد به دویدن. از در جلویی به خانه‌اش نزدیک‌تر بود تا در پشتی که مخصوص رفت و آمد خدمه بود. صدای کشیده شدن پاپوش‌هایش به کف کوچه‌ی خاکی می‌آمد و پشت سرش خاک بود که بلند می‌شد. در را که زد ندا باز کرد. نگاه خسته‌اش را به رفعت

دوخته بود. یادش رفت سلام کند بس که خسته و حال‌ندار بود. مواظبت از دو بچه که یکی مریض بود برای سن او زیادی سنگین بود. هرچند که به نظر رفعت هم سن و سال‌های ندا شوهر کرده و خانه‌وزندگی برای خودشان داشتند. ندا فقط دوازده سال داشت و هنوز طالب دنبال‌بازی‌های کودگانه‌اش بود. از حرف خواستگار و ازدواج می‌ترسید. رفعت درحالی که داخل خانه‌ی کوچکش می‌شد و نگاه به روبه‌رو داشت گفت: سعیده چگونه؟

ندا که دنبالش می‌رفت خلاصه گفت: خوبه. تب نداره. کنار لحاف رنگ‌ورورفته‌ای که سعیده در آن پیچیده شده بود روی زیلو نشست. دستش را آرام طوری که بیدار نشود روی پیشانی دخترش گذاشت. نفسش را حبس کرد تا صدای نفسی را که از دهان دختر درمی‌آید گوش کند. به صورتش دست کشید. تب نداشت. نفس راحتی کشید و رو به ندا گفت: غذا چی گذاشتی؟  
اخم‌هایش درهم بود. انگار زورش کرده‌اند جواب دهد: سیب‌زمینی و شلغم گذاشتم تو آب پیزه.

رفعت نگاهی به اطراف انداخت: سِرِمه کجاس؟  
ندا با سر به حیاط کوچکش اشاره کرد و گفت: داره بازی می‌کنه. نمی‌مونی؟  
رفعت با تشر به او توپید: نه.

پوزخند ندا را که دید غریب: خوشم میاد و ایسم سرکلفتی واسه مردم؟  
ندا نگاهش را به گوشه‌ی اتاق کاهگلی‌شان دوخت. رفعت دوست داشت جلو برود و موهای سیاه و بلند دخترش را ببوسد. دو شب پیش، از زور عصبانیت گیس‌بافش را دور مچش پیچیده و با تمام حرصش کشیده بود تا ندا با گریه بگوید: